



داستان کوتاه

لایرنت

مهندس امیرشاهی

لابیرنت

مehشید امیرشاهی

مضحک است، به خراش‌های روی گردنم فکر می‌کنم که مدتی است خوب شده و به این که گلوبندم را هنوز فرصت نکرده‌ام نخ‌کنم. خیال می‌کنم چند تا از دانه‌هاش گم شده باشد. وقتی لباسم را کندم دانه‌هایی که تو یقه و لباس زیرم گیر کرده بود ریخت زمین. مه‌لقا جمعیان کرد، مقداری را هم از زیر صندلی و کنار در پیدا کرد، خیال می‌کنم صبح بعدش بود. با هرهر خنده گفت: «این یکی نزدیک بود با تک جارو بره... اون ته اتاق افتاده بود.»

گفتم: «خبه مه‌لقا — انگار ته اتاق ته دنیاس. افتاده بود که افتاده بود... لابد قل خورده.»

حتماً صبح بعدش بود، چون اصلاً حوصله نداشتم؛ خیلی هم درد داشتم. ولی چرا حالا دارم فکرش را می‌کنم؟ چطوری می‌توانم حالا فکرش را بکنم؟ حالا که باید به امروز فکر کنم، به اتفاقی که امروز افتاد...

مه‌لقا خنده‌اش را جمع و جور کرد و نگاهم کرد که بفهمد چرا عصبانیم. اصلاً دلم نمی‌خواست نگاهم کند. چون وقتی آدم یک چشمش از آن یکی کوچک‌تر شده و لب بالایی‌اش هم بادکرده نه می‌تواند قیافه عصبانی به خودش بگیرد و نه قیافه‌ی دردمند.

مه‌لقاگفت: «دکتر خبر نمی‌کنین خانم جون؟»

گفتم: «برو بیرون حوصلتو ندارم. می‌خوام بخوابم.»

نفهمیدم کی رفت بیرون، چون شمد و پتو را کشیدم سرم و فقط وقتی آمدم بیرون که عرق و اشک و بخار دهنم کلافه‌ام کرد. همه روز تو تخت ماندم؛ نه فقط برای این که درد داشتم، بیشتر به خاطر این که آنقدر زشت شده بودم که می‌خواستم بمیرم. به‌علاوه مات بودم. فکر نمی‌کردم.

چرا حالا همه‌اش می‌آید به ذهنم؟ تو این اتاق غریب که هیچ چیزش یادآور هیچ چیز نیست و غربتش شبیه غربت امروز است و باید یادآور امروز باشد. چرا به اتفاقی فکر می‌کنم که دیگر کهنه شده؟

مه‌لقا همه روز نوک پا راه رفت و از لای در سر کشید. یکبار که دید چشم‌هایم باز است، گفت: «خانوم جون دکتر خبر کنین قربونتون برم، هیچ حال ندارین. رنگتون شده مته زرچوبه.»

باز سرم را کردم زیر شمد. حوصله نداشتم جلو مه‌لقا گریه کنم. هر حرفی گریه‌ام می‌انداخت و گریه دردم می‌آورد. از زیر لب بالایی‌ام مرتب خون می‌زد بیرون و استخوان روی دماغم زیادی حساس شده بود.

اول که مه‌لقا مرا دید، رفته بودم بیدارش کنم که برایم کمپرس آب گرم درست کند. دو دستی زد تو سرش، گفت: «خاک تو سرم، چی شده؟ چی شده؟»

گفتم: «تصادف کردم. زود باش.»

گفت: «خدا مرگم بده. مگه اسفندیار خان همرا تون نبود؟»

گفتم: «اینقدر سؤال مزخرف نکن. بعد از کار منم میری میخوابی؛ درم رو هیچکس باز نمی‌کنی. فهمیدی؟» و می‌دانستم اسفندیار نمی‌آید.

مه‌لقا پتو را کنار زد و بوی تنش خورد به دماغم. دماغم را که جمع کردم، خون از زیر لبم زد بیرون و درد شروع شد.

گفت: «پس به آقای دکتر تلفن کنین.»

گفتم: «فعلاً آب گرم درست کن.»

هنوز خودم را ندیده بودم. رفتم تو اتاقم تا مه‌لقا آب گرم بیاورد. آنجا چشمم افتاد به عکسم تو آینه. چشم چپم خون خالی بود و کوچک شده بود؛ مثل چشم جانور بود. بالای دماغم از پایینش پهن‌تر شده بود، گریه‌ام صورتم را می‌سوزاند، مخصوصاً گوشه‌های لب‌های زخمیم را. لب‌هام... اه، اصلاً حرفش را نزدم بهتر است.

اصلاً چرا حرفش را می‌زنم؟ اصلاً چرا دارم فکرش را می‌کنم؟ آن شب اصلاً فکر نمی‌کردم. به نظرم می‌آمد مرده‌ام. شاید هم مرده بودم. چرا حالا دارم فکرش را می‌کنم؟ چرا حالا؟... حالا هم فکر می‌کنم مرده‌ام، تو این اتاق ناآشنا دفنم کرده‌اند. لابد این احساسی است که آدم تو قبرش دارد. چشمش را باز می‌کند و می‌بیند هیچ چیز را نمی‌شناسد. آوردنم اینجا گفتند نباید تنها بماند و اینجا چقدر تنها، چقدر تنها. فقط می‌توانم فکر کنم؛ آن هم فکرهایی که نمی‌خواهم بکنم، فکر واقعه‌ای که دیگر چرک شده، بی‌معنا شده. در آن موقع که معنا داشت و درد داشت فکرش را نکردم - در آن موقع هم به اتفاقات دیگر فکر کردم. مثل حالا که به امروز فکر نمی‌کنم و فکر آن روز را می‌کنم...

فکرها بعد از تلفن علی شروع شد - نه فکر خود حادثه، فکر حادثه‌های بد گذشته، وقتی تلفن کرد - فرداش بود، طرف‌های بعد از ظهر، نمی‌توانستم حرف بزنم. صدام دو رگه بود، چون همه روز با کسی حرف نزده بودم، به‌علاوه لب‌هام دلمه بسته بود و باز نمی‌شد.

علی گفت: «چته سرما خوردی؟»

گفتم: «نه. تصادف کردم. دهنم درست باز نمیشه.»

گفت: «تصادف؟ خودت پشت رل بودی؟ کسی هم؟»

گفتم: «من پشت رل نبودم. ولی آره، یک نفر تو تصادف مرد.»

علی گفت: «ای داد - اسی که...»

گفتم: «چرا اسی مرد.» من هیچ وقت به اسفندیار اسی نمی‌گفتم.

علی نمی‌دانست چه باید بگوید. گفتم: «ولی کفن و دفن لازم نداره، چون الان... نمی‌دونم کجاس... بعد از...»

علی گفت: «چرا پرت میگی؟ چته؟ داری هذیان میگی. اسی...»

گفتم: «گور پدرش، لطفاً حرفشو نزن.» کاش می‌توانستم داد بزنم. علی هیچ نگفت.

گفتم: «علی نمی‌تونم حرف بزنم. هر یه کلمه‌ای که می‌گم دهنم پر از خون میشه. اگه می‌خوای بدونی اسی از نظر شما دکترا زنده‌اس. قلبش میزنه، معده‌اش هم کار می‌کنه ولی مرده، نمی‌فهمی؟ مرده.» نباید جیغ می‌زدم. به نظرم آمد تو گوش‌ها و دماغم هم پر از خون شد. سرم گیج می‌رفت.

علی گفت: «من الان میام پیشت.»

گفتم: «کیف جراحیتم بیار. علی...»

گفت: «چشم میارم.»

گفتم: «... حالم خوب نیست.»

حالم خوب نیست. حالم خوب نیست. کاش می‌توانستم به امروز فکر کنم. باید به امروز فکر کنم، وگرنه به همین حال می‌مانم: همین‌طور گیج، همین‌طور مات، همین‌طور ناباور. باید به جای این که به اسفندیار فکر کنم - که اصلاً نیست، که اصلاً مهم نیست - به امروز فکر کنم. به امروز که مهم است که خیلی مهم است، می‌خواهم فریاد بزنم...

می‌خواستم فریاد بزنم. دلم برای خودم می‌سوخت. از این که دلم برای خودم می‌سوخت لجم می‌گرفت. از لجم کارهایی می‌کردم که دردم بیشتر می‌شد. وقتی درد بیشتر می‌شد، یاد اتفاق‌های بد می‌افتادم. آن وقت دلم بیشتر برای خودم می‌سوخت. بعد بیشتر لجم می‌گرفت و...

چه روزهای بدی بود، شب‌هاش بدتر هم بود. حالا فقط یادم است که بد بود. اما درست یادم نیست چطوری بد بود. اصلاً چرا یادم می‌آید؟ حالا دیگر چه اهمیتی دارد؟ اهمیت؟ اصلاً چقدر ابلهانه است؛ چقدر حقیرانه است. اسفندیار چقدر کوچک است. کتک خوردن من چقدر مضحک است. از آن روز فکرش را نمی‌کردم. فکرها بعد از تلفن علی شروع شد. اول فکرهای درهم و برهم. فکر همه‌ی چیزهای بدی که می‌دانستم بد بوده اما نمی‌دانستم چطوری، حس نمی‌کردم چطوری. فکر همه‌ی اتفاق‌هایی که قبل افتاده بود و دیگر بی‌اهمیت شده بود. فکر آن شبی که تو مه گیر کردم.

پسره مثل خود من خارجی بود. از لهجه‌اش فهمیدم. مه اینقدر غلیظ بود که وقتی هم خورد تو سینه‌ام صورتش را ندیدم؛ فقط دیدم که پوستش از فرنگی‌ها تیره‌تر است. او هم حتماً مرا نمی‌دید. حتی کیفم را نمی‌دید. چون پرسید: «کیفت کو؟»

گفتم: «دستمه. می‌خوای چکار؟»

گفت: «کدوم دست؟»

این اول قضیه نبود. اولش فقط تو مه حس کردم یکی نزدیکم است. بعد خورد تو سینه‌ام و صدای نفسش آمد. ترسیدم. وقتی حرف زد، ترسم ریخت. اول پرسید: «کجا میری؟»

گفتم: «خونه.»

گفت: «تو این مه؟ به این دیری؟»

گفتم: «تو این مه، به همین دیری.»

گفت: «من همراهات میام.»

گفتم: «اینجا مردم آزادن. من که نمی‌تونم برای تو تکلیف معین کنم.»

باز ترس برم داشت. نمی‌شد تند رفت. مه خیلی غلیظ بود و سربالایی خانه من خیلی تند. حواسم همه‌اش به این بود که عوضی نروم و زمین نخورم. آن موقع بود که گفت: «کیفت؟ کیفتو بده.»

گفتم: «پولامو میدم. اما تو کیفم گذرنامه و کارت پلیس و کارت تحصیلی‌م هست. هم اسباب دردسر تو میشه هم من. اما پولامو میدم.» و فوری دستم را بردم تو کیفم.

اول بازوم را گرفت و بعد مچ دستم را. می‌ترسیدم بفهمد قلبم چطوری می‌زند. گفت: «نه. خوب که فکرشو می‌کنم، می‌بینم پولتو نمی‌خوام.» دستم را از دستش کشیدم بیرون و قدم‌ها را تند کردم. او هم تند کرد و گفت: «اما خودتو می‌خوام.» بعد نفهمیدم چه شد. فقط می‌دانم می‌دویدم تو مهی که حتی دستم را نمی‌دیدم، می‌دویدم. یک لنگه‌ی کفشم یک جا تو راه ماند و لنگه‌ی دیگه‌اش با سماجت از یک بند به پام آویزان بود و دنبال کشیده می‌شد...

آن روز بعد از کتکاری، بعد از تلفن علی، همه‌اش دوباره آمد به ذهنم: لهجه‌ی پسر، تیرگی پوستش و صدای نفسش؛ همه‌ی جزئیات تا وقتی که خودم را انداختم تو آن خانه. ولی دیگر نه ترس داشت نه اهمیت. آن موقع می‌بایست به واقعیه‌ی اسفندیار فکر می‌کردم ولی به جاش این فکرها می‌آمد تو سرم و فکرهای دیگر. یاد شب عروسی‌ام افتادم و یاد فردای شب عروسی‌ام مهمانی منزل همی.

اتاق غریبه بود و من و کریم تنها بودیم. تصور روشنی از این که بعد چه می‌شود، نداشتم؛ نه به دلیل معصومیت یا جهالت، به دلیل این که کنجکاوی خاصی نداشتم. مهم هم نبود که چه می‌شود. احساس بیهودگی می‌کردم و فکر کردم زندگی باید با احساسی سوای این احساس شروع بشود و همین نگرانم کرد. می‌خواستم به کریم بگویم: پاشو بریم خونه ما، و به نظرم آمد دیگر خانه خاصی ندارم و دلم گرفت.

کریم گفت: «نمی‌خوابی؟»

گفتم: «چرا الان میام. همین دو کلمه رو بنویسم میام.»

می‌خواستم یک جمله‌ی خیلی شاعرانه تو دفتر خاطراتم بنویسم. یک جمله‌ی خیلی مؤثر، ولی مدت‌ها قلم تو دستم ماند و آخر هم فقط نوشتم: «امشب عروسی‌م بود. خانه‌ی کریم هستم.»

معاشقات چقدر زشت بود، چقدر بی‌ظرافت، چقدر بی‌لطف، چقدر پردرد و خانه، خانه‌ی کریم بود. اسم من اسم کریم بود.

همی گفت: «خانم میرشهاب.»

من دستم را دراز کردم ولی جلوم آقای ایستاده بود. همی گفت: «آقای نظمی.»

من چند لحظه دور و برم را دنبال خانم میرشهاب گشتم و بعد متوجه شدم که خانم میرشهاب خود من هستم. من خانم میرشهاب بودم. از شب قبل و از شب قبل به بعد. چرا؟ چقدر غریبه بود. این اسم من نبود. اصلاً نبود. شبیه من نبود، به من نمی‌آمد.

تو همین فکرها بودم که علی آمد. مه‌لقا با ذوق گفت: «آقای دکتر! آقای دکتر!»

باز گریهام گرفت. وای، باز دلسوزی، باز لج، باز درد. خفه شدم.

علی گفت: «خب مبارکه! کتک‌کاری کردین؟»

گفتم: «صداتو ببر. به اندازه‌ی مه‌لقا ظرافت به خرج بده و سوال مهمل نکن.»

گفت: «آخه مه‌لقا قرار نیست معالجه‌ات کنه. خب بگو ببینم چطور شد؟»

گفتم: «تصادف کردم.»

گفت: «اگه اسی این بلارو سرت آورده، پدرشو در میارم.»

گفتم: «تو که می‌گفتی زنش بشم.»

گفت: «من چه می‌دونستم همچی جونوریه. فکر می‌کردم از اون که زنش شدی بهتره. توام با این مردایی که پیدا می‌کنی. حالا بگو چطور شد؟»

گفتم: «تصادف کردم.»

حرفش را هم نمی‌توانستم بزنم. نمی‌توانستم، حتی برای علی نمی‌توانستم بگویم که کتک خورده‌ام. حس می‌کردم مثل لگوری‌های گوشه‌ی خیابان شده‌ام.

حالا دارم حرفش را می‌زنم. دارم فکرش را می‌کنم. چرا حالا؟ چرا امروز؟ امروز که...

علی گفت: «خیله خب. تصادف. چطوری؟»

گفتم: «چرا آزارم میدی؟ می‌خوای چه کنی چطوری؟ ببین استخونا درسته؟ دماغم... آخ... یواش.»

علی گفت: «کله‌ات جایی نخورده؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «رگ‌های ریز زیر چشم و تو چشمت زیاد خوشگل نیست. اگه سرت جایی خورده دو روز نباید تکون بخوری.»

دو روز تکان نخوردم. دو روز فکر کردم. فکر روز اول سفرم و روزهای اول مدرسه‌ی شبانه‌روزی. تو فرودگاه میس‌گرین منتظرم بود. دوشیزه گرین - دوشیزه‌ی سبز - چه مضحک. کت و دامن عنابی تیره پوشیده بود. پیر بود. موهاش کوتاه بود. چیزهایی گفت که من نفهمیدم، فقط اسم خودم را فهمیدم. دوشیزه‌ی سبز آهسته دستش را دراز کرد و من هول‌هولکی جعبه‌ی پسته و جعبه‌ی گز و کیف دستی و کیف پول و کتاب حافظ و پالتو و گذرنامه‌ام را زمین گذاشتم و با دوشیزه‌ی سبز دست دادم. دوشیزه‌ی سبز کند حرکت می‌کرد و تند حرف می‌زد، من تند حرکت می‌کردم و اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم.

رفتیم به محله‌ی ویکتوریا و به مغازه‌ی گارینجز. فروشنده عینکش را نوک دماغش گذاشته بود. لباس قهوه‌ای آستین‌بلند تنم کردند که یقه‌ی سفید داشت و کفش قهوه‌ای بندی که پام را می‌زد و کلاه قهوه‌ای بی‌بند که از سرم سر می‌خورد. به ایستگاه قطار رفتیم. ایستگاه دودزده بود، محله‌ی ویکتوریا غمزده بود، مغازه‌ی گارینجز کهنه بود، فروشنده عینکی عینکی بود، دوشیزه‌ی سبز اخمالو بود، هوا گرفته بود، خیلی گرفته بود؛ مثل لباس قهوه‌ای من و کت و دامن عنابی دوشیزه‌ی سبز... کاش فیروز اینجا بود، فیروز که تو طیاره تا پاریس با من بود، فیروز که خودش گفت اسمش فیروز است و موهاش سیاه و فرفری بود و یک بند حرف زد. کاش بیشتر حرف زده بودیم، کاش آدرس داده بودیم، کاش...

بچه‌ها زل زده بودند نگاهم می‌کردند. یک دختر کک‌مکی که روی دندان‌هاش سیم بود هری زد زیر خنده. من سرم پایین بود و دلم می‌خواست اشکم نریزد. اما ریخت، یک قطره‌اش هم از نوک دماغم آویزان شد. دیگر کسی نگاهم نمی‌کرد. خوشحال شدم که کسی نگاهم نمی‌کرد؛ چون وقتی یک قطره اشک از دماغ آدم آویزان است نه می‌شود قیافه‌ی متأثر داشت و نه انتظار همدردی. فقط می‌شود امیدوار بود که کسی آدم را نگاه نکند. ولی خوب آخر چطور نگاهم نمی‌کردند؟ من داشتم گریه می‌کردم. دلم گرفته بود. خیلی خیلی گرفته بود. کاش کاغذ داشته باشم. از فیروز کاش کاغذ داشته باشم. کاش آدرس داده بود. دلم یکپارچه غم غربت بود...

حالا فقط یادم است که دلم را غم غربت گرفته بود، ولی اصلاً چرا؟ چه اهمیتی داشت؟ حالا چرا فکرم را می‌کنم؟ چرا یادش هستم؟ شب کتک‌کاری با اسفندیار هم یادش بودم و به خود کتک‌کاری فکر نمی‌کردم. حتی وقتی علی کنار تختم نشسته بود به کتک‌کاری فکر نمی‌کردم. فکرهای دیگر تو سرم بود. فکر بخش روانی بیمارستان سنت‌مری.

من تو بخش جراحی بودم. عملم چیز مهمی نبود. قرار بود فقط سه روز مریضخانه بمانم. اما روز سوم خونریزی شروع شد. نمی‌خواستم دیگر تو مریضخانه بمانم. امتحان داشتم. ولی امتحان بهانه بود. می‌خواستم برگردم پیش ویمال. پیش ویمال که دو هفته دیگر می‌رفت به مملکتش و خبر نداشت من مریضخانه‌ام چون قهر بودیم. بعد هم آن صدا، صدایی که از یکی

از تخت‌ها، از یکی از اتاق‌ها می‌آمد که نه ناله بود و نه فریاد بود و نه شباهتی به صدای آدم داشت و شب‌های مرا پر از کابوس می‌کرد. نمی‌خواستم بمانم و کولی‌بازی در آوردم. گفتم می‌خواهم بروم و دکتر گفت: «اگه از این اداها در بیاری، می‌بریمت تو بخش روانی.»

گفتم: «گه میخورین! شما و فروید با هم گه میخورین! گه...» و فریاد می‌زدم. بعد نوک سوزن را حس کردم و بعد دیگر هیچ. پرستار داشت درجه را آماده می‌کرد. دکتر گفت: «حالت بهتره؟» می‌خواستم بازهم داد و بیداد کنم ولی آدم وقتی درجه تو دهنش است نه می‌تواند داد بزند، نه حتی جواب معقول بدهد. حرف نزدم تا پرستار درجه را درآورد. گفتم: «در اینجا حالم بهتر نمیشه. باید برم.»

دکتر گفت: «کجا بری؟ پیش نامزدت؟»

باز داشتم عصبانی می‌شدم. گفتم: «حق ندارید منو برخلاف میلیم اینجا نگه دارین.»

دکتر داشت می‌خندید، پرسید: «عجله‌ات برای چیه؟»

گفتم: «امتحان دارم.»

دکتر گفت: «به! برای امتحان همیشه وقت هست. اما اگه جلوی خونریزی رو نگیریم...»

گفتم: «چند روز دیگه باید بمانم؟»

گفت: «دو سه روز، فوقش سه چهار روز.»

تا چهار روز دیگر ویمال برمی‌گردد به مملکتش. تا چهار روز دیگر ویمال خیال می‌کند من رفته‌ام، گم شده‌ام، مرده‌ام. تا چهار روز دیگر ویمال می‌رود سراغ یک دختر دیگر، آن دختر قذبلند مو بور که خیلی هم خوشگل است، گه سگ...

دکتر گفت: «دلت می‌خواد آثار کارهای دکتر فروید رو ببینی؟»

گفتم: «یعنی چی؟»

دکتر گفت: «فردا تو بخش روانی مهمونیه، برای اونایی که حالشون بهتره. میام می‌برمت.»

با صندلی چرخدار بردنم، گفتند نباید حرکت کنی. مهمانی اولش عادی بود تا آن مرد متین مو نقره‌ای آمد مر با بردارد. یک قاشق مربای تمشک برداشت بعد آن خانم چاق هم یک قاشق برداشت. مرد مو نقره‌ای با عصبانیت یک قاشق دیگر برداشت، آن زن چاق هم یک قاشق دیگر اما با خونسردی و بعد مرد مو نقره‌ای زد تو گوش خانم چاق. بعد آن دختر جوان شروع کرد به عربده کشیدن و آن مردی که چشم‌هایش مثل شیشه بی‌رنگ بود به‌زور خودش را کنار صندلی چرخدار من جا داد. زانوهای من طوری می‌لرزید که صندلی را تکان می‌داد و مرد چشم شیشه‌ای می‌گفت: «شیش. بی صدا.» و من فکر می‌کردم: من را اینجا نگه می‌دارند، نگه می‌دارند، نگه می‌دارند... تا ویمال برود...

وقتی علی کنار تختم نشسته بود و از اسفندیار حرف می‌زد و زخم‌های من، همه‌اش باز به ذهنم آمد: چشم‌های بی‌رنگ مردی که روی صندلی‌ام نشست، موهای نقره‌ای آن یکی، صورت بی‌حالت زن چاق، حلق دختر جوان، آن که فریاد می‌کشید. همه‌اش به جزئیات یادم آمد و یادم آمد چه خفقانی را حس کرده بودم ولی دیگر اهمیت نداشت، دلشوره نداشت. برای این که دلشوره کتک‌کاریم را با اسفندیار داشتم بی آن که فکرش را بکنم...

اولین ضربه را که زد، باورم نمی‌شد. باورم نمی‌شد این همان اسفندیار است که سال‌های طولانی عاشق من بود و من اصلاً نمی‌دیدمش. اصلاً وجود نداشت. همان آدم نیمه‌گنگ و نیمه‌باهوش، نیمه‌مست و نیمه‌هوشیار. همان آدمی که همیشه به نظر می‌آمد زکام است، به نظر می‌آمد همیشه متعجب است که همیشه حال یک تکه تخته روی آب را داشت که جهتش را عوامل جوی تعیین می‌کرد. همان آدمی که کیان‌دخت بهش می‌گفت: «حیوونی» و علی می‌گفت: «اینقدر عاشقته که خریتشو ببخش و زنش بشو.»

واقعاً باورم نمی‌شد این همان آدم است و دارد مرا می‌زند. ولی همان آدم بود و مرا زد و چنان زد که دو روز بعدش اصلاً تکان نخوردم و ده روز هم پشتش خوابیدم، که بعد از دوازده روز تازه کبودی‌ها زرد شد، که هنوز هر وقت خسته می‌شوم کبودی زیر چشم چپم برمی‌گردد و به سفیدی‌اش خون می‌نشیند...

چرا مرا آورده‌اند اینجا؟ آوردنم که به امروز فکر نکنم. من که اصلاً به امروز فکر نمی‌کنم، همه‌اش فکر کتک‌کاریم با اسفندیار هستم و فکر چیزهای دیگر. من که به امروز فکر نمی‌کنم. چرا تو اتاق آشنای خودم نیستی؛ با نورها و حجم‌های آشنای؟ چرا نگذاشتند همانجا بمانم؟ این اتاق غریب به نظرم اتاق شبانه‌روزی می‌آید؛ اتاق مریضخانه سنت‌مری می‌آید؛ به نظرم آن خانه‌ای می‌آید که آن شب مه گرفته خودم را انداختم توش؛ به نظرم می‌آید اتاق کریم است. اینجا همانجایی است که با اسفندیار کتک‌کاری‌ام شد...

درست وسط خیابان. داشتم از ماشین اسفندیار پیاده می‌شدم که بروم سوار ماشین خودم بشوم. دعوامان را کرده بودیم و من خیال می‌کردم تمام شده. وقتی اولین ضربه را زد کیفم از ماشین پرت شد بیرون. می‌ترسیدم اگر رویم را برگردانم و پیاده بشوم از پشت لگدم بزنند. این دیگر خیلی موهن بود. و وقتی آدم کتک می‌خورد و از دردش نمی‌تواند کم کند، فقط می‌تواند کوشش کند که خیلی مسخره نباشد. ولی نگران کیفم هم بودم و نگران این که مبادا کسی مرا در این وضع ببیند.

گفتم: «ای بی بابا ننه.»

گفت: «تو به بابا ننه‌ات بناز.»

صدایش عجیب غریب بود مثل صدای آن پسر خارجی، بی‌حرکت نشستیم تا خوب کتکش را زد. به نظرم می‌آمد حرکاتش کند است. مثل حرکات دوشیزه‌ی سبز و فکر می‌کردم دستش برای همیشه جلو و عقب می‌رود.

گفت: «بست شد؟»

گفتم: «آره.» و یک پهلوی از ماشین آمدم بیرون. مایع گرم را تو شقیقه‌هام، تو چشم‌هام، تو گوش‌هام، زیر پوستم، روی گردنم حس می‌کردم... و دیگر هیچ چیز حس نمی‌کردم.

مثل حالا. که هیچ چیز حس نمی‌کنم. هیچ چیز نمی‌فهمم. تا کی همین‌طوری می‌مانم؟ تو این زندان - چون اینجا زندان است، بر حسب تعریف زندان است - اینجا که مرا از همه چیزهای آشنا جدا کرده، تا کی هیچ چیز حس نمی‌کنم؟ تا وقتی که باز اتفاقی بیفتد، اتفاقی وحشتناک‌تر از آنچه امروز پیش آمد؟ مگر ممکن است؟ مگر ممکن است...





برای خواندن داستان‌های کوتاه
بیشتر و مطالب متنوع به سایت
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

www.LakLakbook.com



@LakLakbook